

◦ عقد اجباری - ◦ [۲۰:۲۳ ۱۵,۰۲,۲۰]



#عقد\_اجباری

#پارت\_۲۴

بعدش گذاشت رفت دستم رو روی قلبم مریضم گذاشتم  
شاید یکی از این روزا منم میمردم و عشقم به خواسته  
اش میرسید من دیوانه وار دوستش داشتم مهم نبود اون  
چی درمورد من فکر میکرد چون من با وجود تمام بدی  
هاش خیلی دوستش داشتم لبخند تلخی روی لبهام  
نشسته بود ، دستی به چشمهام کشیدم نفس عمیقی  
کشیدم از آشپزخونه خارج شدم کنار خاله نشستم ،  
بنیامین خیره بهم شد و گفت :  
\_ خانواده ات همینجا هستند ؟

با شنیدن این حرفش ساکت بهش خیره شدم  
نمیدونستم چه جوابی بهش بدم که امیرهمایون جوابش  
رو داد :

\_ خانواده نداره تو پرورشگاه بزرگ شده !

با شنیدن این حرفش لب گزیدم خیلی بد من و معرفی  
کرده بودش کاش درست حسابی میگفت من چه نسبتی  
باهاش دارم اونوقت این همه بهم برنمیخورد

بنیامین اخماش رو تو هم کشید بلند شد

\_ میشه چند دقیقه صحبت کنیم امیرهمایون تنها ؟

امیرهمایون بلند شد رفتند ، مامان دستم رو گرفت و گفت  
:

\_ نمیدونم این پسره چش شده

\_ مهم نیست مامان

با ناراحتی بهم خیره شد

\_ داره باعث میشه قلبت شکسته بشه

– مهم نیست مامان من عادت کردم امیرهمایون همیشه عادتش شده این شکلی باهام صحبت کنه پس عادی شده واسه من بعدش بیخیال .

مامان ساکت شد نمیدونم تقریبا چقدر گذشت بنیامین اومد بیرون و بعد اینکه خداحافظی کردند رفتند .  
داشتم میرفتم سمت اتاقم که امیرهمایون صدام زد :

– ایستا بینم

ایستادم متعجب بهش خیره شدم که با عصبانیت به سمت من اومد و داد زد :

– حالا نشستی مظلوم نمایی میکنی آره من حسابت رو میرسم دختره ی خیره سر فکر کردی کی هستی .  
با شنیدن این حرفش متعجب بهش خیره شدم داشت چی میگفت رسما دیوونه شده بود

سلام نفسای من حالتون چطوره ؟

#عقد\_اجباری

#پارت\_۲۵

بلاخره به خودم جرئت دادم و پرسیدم :

\_ مگه من چیکار کردم ؟

با شنیدن این حرف من انقدر عصبانی شد که حد نداشت  
به سمتم حمله ور شد یقه ام رو تو دستش گرفت و فریاد  
کشید :

\_ فکر کردی با مظلوم نمایی جلوی بنیامین میتونی از  
دست من خلاص بشی آره ؟!

با شنیدن این حرفش اشک تو چشمهام جمع شد

\_ من هیچ کاری انجام ندادم نمیدونم چی داری میگی

عصبی خندید

\_ باید هم متوجه نباشی چیکار کردی اما بهتره اینو خوب  
تد گوشت فرو کنی تو به هیچ عنوان نمیتونی از دست من  
خلاص بشی شنیدی ؟

با شنیدن این حرفش دستی به چشمهای گریونم کشیدم  
و گفتم :

\_ من اصلا بهش چیزی نگفتم

\_ آره تو نگفتی پس جز تو کی میتونه بهش گفته باشه  
هان !؟

ساکت داشتم بهش نگاه میکردم داشت قضاوت میکرد  
اما پشیمون میشد چون من همچین آدمی نبودم !.

\_ گمشو از جلوی چشمهام تا بلایی سرت نیاوردم

سریع به سمت اتاقم رفتم دوست نداشتم جلوی

چشمه‌هاش باشم تا بلایی سر من بیاره

\*\*\*

\_ بهارک

با شنیدن صدای خاله به سمتش برگشتم و گفتم :

\_ جان

\_ امروز بیا خونه ما همراه من .

با شنیدن این حرفش هم خوشحال شدم بابت  
پیشنهادش هم ناراحت چون من نمیتونستم برم اگه  
میرفتم امیرهمایون خیلی از دستم عصبانی میشد .

\_ همیشه

اخماش رو تو هم کشید

\_ چرا همیشه ؟

\_ امیر همایون از دستم عصبانی میشه واسه همین من

نمیتونم پیام

\_ من باهاش صحبت میکنم اجازه میگیرم زود باش پاشو

برو آماده شو

\_ اما ...

وسط حرف من پرید :

\_ دیگه اما و اگر نداره زود باش پاشو باید آماده بشی !

\_ باشه

